بخوانیم از کسانی که نداشته‌های‌شان را به داشته‌های خود تبدیل کردند

نیمه پر لیوان



مریم شاه‌پسندی
نوجوانه

هر کسی داشته و نداشته‌ای دارد و این، از فردی به فرد دیگر متفاوت است. جالب اینجاست که بعضی‌ها خوب بلدند از نداشته‌هایشان استفاده کنند، طوری که انگار آن کمبود، بزرگ‌ترین دارایی‌شان است و بدون آن، کمیت زندگی‌شان لنگ می‌زند. انگار آن خلأ و نداشته را در دست می‌گیرند، هرطور که دلشان می‌خواهد به آن معنا می‌دهند و تعیین تکلیف می‌کنند که چه تاثیری بر زندگی‌شان بگذارد.

برعکس هم می‌شود، بعضی آدم‌ها هم هستند که استعداد عجیبی در حیف و میل کردن داشته‌هایشان دارند، طوری که هر روز نداشتن آن را آرزو می‌کنند.

هنریک بیمار روانی

حال خوبی نداشت؛ من رفیق چندین و چندساله‌اش بودم و این را می‌فهمیدم. هرچند یک‌بار هم باهم همکلام نشده‌بودیم اما من از طرز نگاه کردنش می‌فهمیدم. وقتی رنگ‌ها را روی صفحه می‌کشید، من می‌توانستم متوجه شوم او خوشحال است یا غمگین! می‌دانستم یک‌جورهایی آنجا گیر افتاده و مجبور است دوری از خانه را تحمل کند و آسایشگاه روانی را به هر جای دیگری ترجیح بدهد. می‌دانستم یک چیزی دارد روحش را مثل خوره می‌خورد اما چه کاری از من ساخته‌بود؟ من مگر چیزی جز یک قلم‌مو بودم؟ قلم‌مویی که تنها وظیفه‌اش در برابر صاحبش، خوب تا کردن با اوست و باید همگام با حرکات دست نقاش، خوب بچرخد. او هم چیز دیگری از من نمی‌خواست، می‌خواست؟!



با این‌که دیگر پیر شده‌ام اما خوب به خاطر دارم او در میان آدم‌هایی زندگی می‌کرد که چندان برای هنرش ارزش قائل نبودند و ما تنها پناهش بودیم؛ حتی وقتی در بیمارستان روانی بستری شد، ما در کنارش ماندیم و همان روزهای سخت بود که از او هنرمند دیگری ساخت! هرچند ما ناامیدتر از آن حرف‌ها بودیم و گمان نمی‌کردیم او، ونسان ونگوگ، روزی به حقش برسد و این چنین مهم و اثرگذار بشود. شب‌های پرستاره را که می‌کشید، آنجا بودم؛ در کنار او در یک بیمارستان روانی! یادش به خیر...

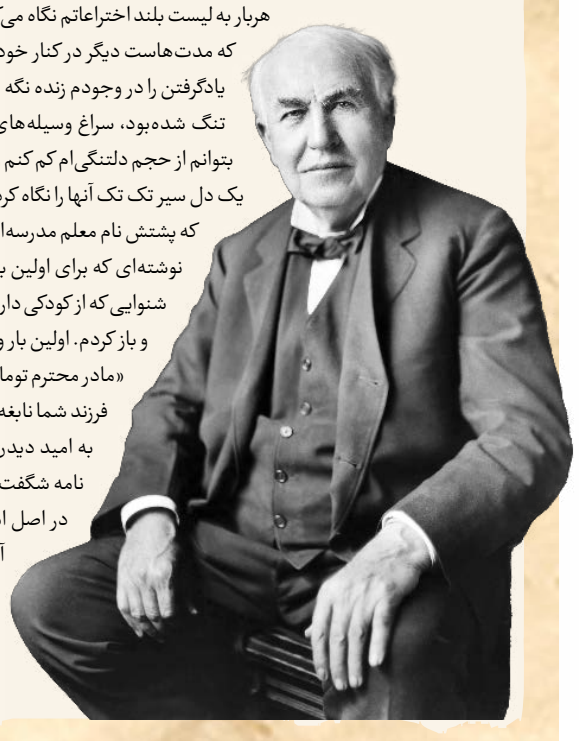
نامه‌ای قدیمی

هربار به لیست بلند اختراعاتم نگاه می‌کنم، دلم بیشتر از هر کسی برای مادرم پرمی‌کشد؛ مادری که مدت‌هاست دیگر در کنار خود ندارم. او تنها کسی بود که دائم مرا تشویق می‌کرد و شور یادگرفتن را در وجودم زنده نگه می‌داشت. یادم هست یک روز که دلم خیلی برای مادرم تنگ شده‌بود، سراغ وسیله‌های قدیمی‌اش رفتم. گمان کردم شاید با دیدن وسایلش بتوانم از حجم دلتنگی‌ام کم کنم و قلبم آرام بگیرد. جعبه وسایلش که روبه رویم قرار گرفت، یک دل سیر تک تک آنها را نگاه کردم که چشمم به نامه‌ای قدیمی خورد. نامه مهر شده‌ای که پشتش نام معلم مدرسه‌ام نوشته شده‌بود. این نامه را خوب به خاطر دارم، همان نوشته‌ای که برای اولین بار نابغه بودن من را ثابت کرد و فهمیدم برخلاف مشکل شنوایی که از کودکی دارم، توانایی‌های زیادی هم در درونم دارم. نامه را برداشتم و باز کردم. اولین بار وقتی آن را به مادرم دادم تا برایم بخواند، این‌طور خواند: «مادر محترم توماس ادیسون، طبق آزمایش‌ها و بررسی‌های به عمل آمده، فرزند شما نابغه‌ای است که مدرسه ما توانایی رشد آن را ندارد.»

به امید دیدن همین جملات، نامه را باز کردم اما این‌بار از محتوای نامه شگفت‌زده شدم.

در اصل این‌طور نوشته‌بود: «مادر محترم توماس ادیسون، طبق آزمایش‌ها و بررسی‌های به عمل آمده، فرزند شما کودن است و مدرسه ما جای کودکان کودن نیست.»

این جملات بخشی از خاطرات توماس ادیسون است، البته با نگارشی بنا بر تخیلات بنده!



سری که به آسمان نزدیک‌تر است

خودم را جای او گذاشتم. فکرش را بکن! در تمام عمر سرت را ـ که بیشتر از باقی آدم‌ها به آسمان نزدیک است ـ بالا بگیری و از خدا بپرسی چرا؟ چرا باید من با باقی آدم‌ها متفاوت باشم؟ و هربار جواب خدا، سکوت باشد و سکوت.

در میان آدم‌ها که می‌روی، مسخره‌ات کنند و اصلا برای همین هم درس را نصفه نیمه رها می‌کنی. ۱۶ سالت که می‌شود، وقتی دیگر با قد ۱۹۰ سانتی‌ات کنار آمده‌ای، از روی دوچرخه بیفتی و به همین خاطر، بدنت دچار مشکل شود و پای راستت دیگر رشد نکند، در حالی که جسمت همچنان قصد دارد به رشد خود ادامه دهد.

درس را که رها می‌کنی، می‌روی سراغ کار و کارگری. یک بازه زمانی در آلومینیوم‌سازی شهرتان مشغول می‌شوی و بعدتر، درست کردن نان لواش را هم امتحان می‌کنی تا امورات زندگی‌ات بگذرد و فکرش را هم نمی‌کنی روزی قرارست برای این مملکت افتخارآفرینی کنی، ورزشکار حرفه‌ای و ملی باشی و همه آنهایی که روزی به خاطر قد بلند مسخره‌ات می‌کردند، به همشهری بودن یا هموطن بودن با تو، افتخار کنند و بعضا تمام پز و غرورشان این باشد که روزی با تو، بلندقدترین مرد ایران و بازیکن ملی والیبال نشسته ایران، هم‌مدرسه‌ای و هم‌محلی بوده‌اند.



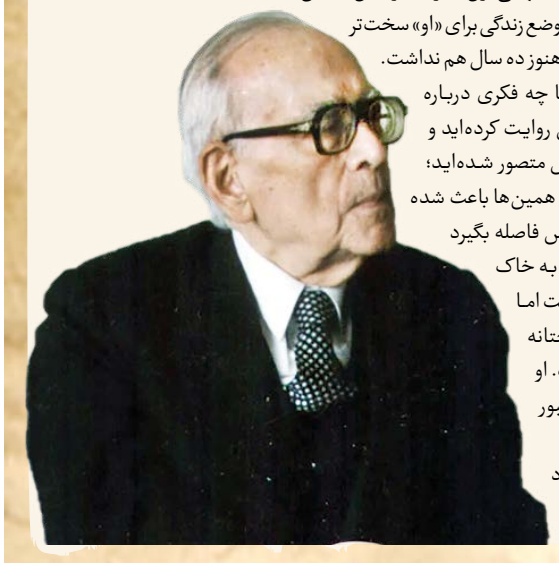
بیشتر که فکر کردم دیدم سخت است؛ این‌که آدم خودش را جای «مرتضی مهرزاد» بگذارد و گمان کند می‌تواند او را بفهمد، ادعای بزرگی است؛ چون هیچ‌کس نمی‌تواند عمق رنج و بعدتر، عمق شادی و تحولی را که او در زندگی‌اش تجربه کرده‌است، بفهمد. به گمان من، این تفاوت و توانایی، نعمتی است که خدا به هر کسی نمی‌دهد. شما را نمی‌دانم اما من با تمام وجود به او و صبر و توانایی‌اش افتخار کردم.

مردی درست و حسابی

«او» سن و سال زیادی نداشت که مجبور شد همراه برادر و مادرش در بیروت بماند. پدرش که روزی آنها را از محل تولدشان جدا کرده و به بیروت برده‌بود، حال بعد از چند سال زندگی در بیروت، تنها به تهران برگشته‌بود؛ همسر جدید قاجاری اختیار کرده‌بود و تنها چیزی که برای زن و بچه‌هایش باقی گذاشته‌بود، رنج و تنهایی بود!

بر اثر همین تنهایی و رهاشدگی، وضع مالی او و برادر و مادرش به حدی رسید که حتی توانایی خرید یک بند کفش را هم نداشتند. سرایدار سفارت در بیروت بخشی از حقوقش را که ناچیز و ناکافی هم بود، به آنها می‌بخشید تا آن سه نفر بتوانند زندگی را بگذرانند. مادرش هرچه زیورآلات داشت، می‌فروخت تا امورات زندگی را بگذرانند اما یک‌سال و اندی بعد، وقتی مادر سراغ جعبه جواهراتش رفت، با صندوقی خالی مواجه شد و فهمید دیگر چیزی در چنته ندارند؛ همان‌جا بود که مادرِ بی‌نوا سکته کرد و زمین‌گیر شد.

از اینجا به بعد، او و برادرش علاوه بر گذران زندگی، مسئول نگهداری از مادر هم بودند. همان زمان‌ها بود که جنگ جهانی اول آغاز شد و قابل حدس است که تا چه اندازه وضع زندگی برای «او» سخت‌تر می‌شد، در حالی که هنوز ده سال هم نداشت.



نمی‌دانم تا به اینجا چه فکری درباره شخصیت اصلی این روایت کرده‌اید و چه آینده‌ای برایش متصور شده‌اید؛ شاید گمان کرده‌اید همین‌ها باعث شده او کم بیاورد و از درس فاصله بگیرد یا شاید زندگی‌اش به خاک سیاه نشسته‌است اما باید بگویم خوشبختانه این‌طور نیست. او مقاوم، باهوش، صبور و تلاشگر بود!

«او» دکتر محمود حسابی بود.